

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو بُد کنید و بفراستید
به آیدی ارتباطات



کتاب زن زندگی آزادی

نوشته‌ی فاطمه زنگی‌آبادی

واقعاً جای باحالی بود. نیمکتی چوبی که رو به شهر بود و تمام شهر را زیر پایت حس می‌کردی. داشتیم ساندویچ هایمان را می‌خوردیم که یک دفعه گفت: اسم گیسو کمند شنیدی؟!

جواب دادم: آره یکی، دو بار به گوشم خورده.

رامین: ولی من امروز به چشم خودم دیدم، جلوی دانشکده پزشکی یک دختر جوون شجاع و جسور با لاک قرمز که اسمش هم آنیتا بود فکر کنم (دوتایی شروع کردیم به خندیدن).

رامین ادامه داد: دلم باز لک زده واسه دیدن اون گیسوی کمند که تو این نسیم رها بشه و بوی عطرش همه جا رو بگیره.

گفتم: نگفته بودی شاعر هم هستی!

رامین: کیمیای عشقه.

حس عجیبی توی دلم بود. بلند شدم و یکی دو قدم رفتم جلو،
شالم را در آوردم و موهایم را باز کردم. رامین هم از روی نیمکت
بلند شد و آمد کنارم ایستاد.

رامین با مهربانی گفت: حیف نیست این همه زیبایی تو قبرستان
روسری دفن بشه؟ اگه حالت بهتره بیا بریم کمک مردم.

جواب دادم: من دوست دارم همینجا با تو باشم؛ به جای آروم. از
صبح هم اشتباه کردیم خودمون رو قاطی این شلوغی ها کردیم.

رامین: هر چیز ارزشمندی یه بهایی داره. چقدر آدم تا الان سینه
شون را سپر گلوله کردن تا برسیم به این آزادی؟!

آنیتا: به چه قیمتی؟! داریم با دست خودمون کشورمون را به
خرابه تبدیل میکنیم.

رامین: فردای آزادی هر چی خراب کردیم رو دوباره میسازیم،
بهترش رو هم میسازیم. بریم.

همراهش شدم ولی دوست نداشتم برویم، چون به اصل کاری که در حال انجامش هستیم شک داشتم و فقط به خاطر رامین میرفتم. تو ماشین که نشستیم، رامین به من گفت: عشقم، خیابون دیگه دانشگاه نیست، هر چی گفتم باید انجام بدی؛ بدون چون و چرا.

آنیتا: آخه...

رامین: آخه نداره عزیزم؛ مگه بهم اطمینان نداری؟

آنیتا: آره ولی... .

رامین: اما و ولی نداره مگه به اهداف مبارزه مون شک داری؟

در جواب گفتم نه؛ ولی توی دلم شک داشتم، خیلی هم شک داشتم ولی چون نمیخواستم از دستش بدهم خودم را موافق نشان میدادم. حرفهای امروز گندم را قبول داشتم ولی کارهای امروز رامین را نه ولی با دلم چه کار میکردم؟

گفتم: خطرناک نیست؟

جسورانه جواب داد: خطر؟ خطر واسه دختر شجاعی که امروز جلوی دانشکده پزشکی مبارزه را صد قدم جلو انداخت معنی داره؟

گفتم: نه.

رامین: فقط تأکید میکنم، کف خیابون موقع سؤال نیست؛ هر کار گفتم انجام میدی و آلا گیر میافتیم. اگر هم افتادن دنبالت فرار کن تو کوچهها، اون جا نیرو داریم.

آب دهانم را به زور قورت دادم و گفتم: باشه.

رفتیم میدان مرکزی شهر، قیامتی بود... شیشهها شکسته شده و همه جا پر از آتش بود یک عده شعار میدادند و یک عده سنگ پرتاب میکردند. خودمان را فوری به جمعیت رساندیم و همراه جمعیتی حدوداً ۵۰ نفره شدیم. آنها به سمت خیابان راهنمایی

پیچیدند و وقتی چشم پلیس را دور دیدند، شعارها را تند کردند و از «زن، زندگی، آزادی» به «مرگ بر دیکتاتور» و... رسیدند. چندین بار خیابان را بالا و پایین رفتند و خواستند مردم را داخل جمع خود بکشانند ولی چیزی به جمعیت اضافه نشد. ناگهان چشمم به شخصی افتاد که هیچ شعاری نمیداد ولی جمعیت را هدایت میکرد؛ تا میگفت برگردید همه بر میگشتند؛ اما چیزی که خیلی توجه مرا جلب کرد نوع پوشش لیدرشان بود؛ متوجه

شدم در این گرما، چند لباس را روی هم پوشیده!

یک باره دیدم در گوشه خیابان عده ای صدا میزنند: «بسیجی بسیجی!» بلافاصله چند نفر با مشت و لگد به جان او افتادند.

متوجه شدم برای کتک زدن افراد هم آدمهایی دارند.

دنبال شخصی که دستور کتک زدن داده بود، رفتم. متوجه شدم کارش فقط همین است! خارج جمعیت می ایستاد و مراقب افراد

بود. به هر کسی که حتی گوشی از جیش در می‌آورد دستور میداد: گوشی رو بذار جیبت!

تقسیم کار بین لیدرهایمان، به اینجا ختم نمیشد. یک دفعه رامین را دیدم که در بین جمعیت صدا می‌زد: «لباس ، لباس» پسری دوان دوان آمد، از کوله اش لباسی در آورد و رامین وسط آن معرکه لباسش را عوض کرد. دختری داشت از جمعیت عکس میگرفت که رامین به من گفت: برو گوشی اون دختره رو بگیر. تا رفتم این کار را انجام دهم، آن دختر گفت: تابلو نکن! من دارم برای بیبسی فیلم میفرستم! برگشتم و به رامین گفتم؛ اما با عصبانیت سرم داد زد: احمق! دروغ گفته، ما خودمون خبرنگار داریم.

بهم برخورد؛ برگشتم سمتش که خراب کاریم را جمع کنم و دل رامین را به دست بیاورم که متوجه شدم دختری که فیلم میگرفت فرار کرد. گوشه ای برای خودم نشستم. یک دفعه رامین

آمد و دو تا کوکتل مولوتوف به دستم داد، گفت: برو اون آمبولانس که داره میاد سمتمون رو بزن.

گفتم: چی؟! آمبولانس بزنم؟! اون آمبولانسه!

این دفعه بلندتر داد کشید: دختره بیشعور! مگه نگفتم سؤال نپرس؟ الان وسط جنگیم! بفهم.

گفتم: هیچ جای دنیا و تو هیچ جنگی نباید آمبولانس و نیروی امداد رو بزنن، این کار همه جای دنیا ممنوعه. رامین حتی وسط جنگ جهانی هم آمبولانس رو نمی زدن.

رامین باز فریاد زد: دختره دیوانه! اون توش پر از نیروی امنیتی، میخوان بیان بگیرنمون. برو بزنش.

آیبتا: ولی من که جلو بودم، دیدم یه دختره از جمعیت خودمون رو سوار کرد. توش مریضه!

رامین: مریض تویی احمق! این انقلاب خون میخواد.

آنیتا: این کار انسانی نیست. میگم یه دختر تو آمبولانسه، گناه داره.

رامین: اصلاً فرض کن مجروح توش هست. اون داره فدای انقلاب میشه، خودشم راضیه، بزن.

داد زدم: نمیزنم!

چشمهایش کاسه خون شده بود و از صورتش آتش میبارید. پرید وسط خیابان و کوکتل را به سمت آمبولانس پرت کرد. شعله های آتش از آمبولانس زبانه کشید. واقعا ترسیده بودم و دست و پایم را گم

کرده بودم. رامین سمت من دوید و گفت: بیا بریم.

این بار قاطع گفتم: نه.

گفت: پس خودت خواستی... .

یک دفعه چاقوی تو دستش را در سینه ام فرو کرد. پاهایم سست شد و کف خیابان افتادم.

چشم هایم جایی را نمیدید اما صدای نحسش را شنیدم که دادزد: کشتنش، مأمورها کشتنش!

«میگشتم، میگشتم، هر آنکه خواهرم کشت.»

کل عمرم مثل برق و باد از جلوی چشمهایم میگذشت. یاد دفعه اولی افتادم که بعد از شعر شروین به خیابان آمدم: «برای یک زندگی معمولی، برای... برای... برای...» و هم زمان تلاشی بی فایده برای پیدا کردن جواب یک سوال بزرگ که عذابم میداد: برای کی؟

برای چی؟

سردمه... خیلی سردمه...

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

